

داستان برای نوجوانان



محمد تقی صرفی پور



داستان پسر تنبل!

مردی پسر تنبلی داشت که از زیر کار درمی‌رفت و همه چیز را به شوخی می‌گرفت. روزی او را نزد حکیم آورد و گفت: "از شما می‌خواهم به این پسر من چیزی بگویید که دست از این تنبلی و بی‌تفاوتی‌اش بردارد و مثل بقیه بچه‌های این مدرسه به دنیای واقعیت و کار و تلاش برگردد."

حکیم با لبخند به پسر نگاه کرد و گفت: "پسرم اگر تو همین باشی که پدرت می‌گوید زندگی سخت و دشواری مقابلت هست. آیا این را می‌دانی؟"

"پسر تنبل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "مهم نیست؟"

حکیم با تبسم گفت: "آفرین به تو که چیزی برای گفتن داری. لطفاً همینی که می‌گویی را درشت روی این تخته بنویس و برای استراحت با پدرت چند روزی میهمان ما باش."

صبح روز بعد وقتی همه شاگردان برای خوردن صبحانه دور هم جمع شدند حکیم به آشپز گفت که برای پسر تنبل غذای بسیار کمی بریزد. طوری که فقط سر پایش نگه دارد.

پسر که از غذای کم خود به شدت شاکی شده بود نزد حکیم آمد و به اعتراض گفت: "این آشپز!"

"مدرسه شما برای من غذای بسیار کمی ریخت"

حکیم بی آن که حرفی بزند به نوشته‌ای که شب قبل پسر روی تخته نوشته بود اشاره کرد و گفت:

"!این نوشته را با صدای بلند بخوان! حرفی است که خودت نوشته‌ای"

روی تخته نوشته شده بود: "مهم نیست!" و این برای پسر تنبل بسیار گران تمام شد. ظهر که شد دوباره موقع ناهار غذای کمی تحویل پسر تنبل شد. این بار پسر با اعتراض همراه پدرش نزد حکیم آمد و

"گفت: "من اگر همین طوری کم غذا بخورم که خواهم مرد"

"حکیم دوباره به تخته اشاره کرد و گفت: "جواب تو همین است که خودت همیشه می‌گویی"

روز سوم پسر تنبل زار و نحیف نزد حکیم آمد و گفت: "لطفاً به من بگویید اگر بخواهم غذای کافی
"به دست آورم چه کار کنم؟"

"حکیم به آشپزخانه رفت و گفت: "هر چه را آشپز می گوید تا ظهر انجام بده

پسر تنبل تا ظهر در آشپزخانه کار کرد و ظهر به اندازه کافی غذا خورد. او خوشحال و خندان نزد
حکیم آمد و گفت: "چه خوب شد راهی برای نجات از گرسنگی پیدا کردم!" و بعد خوشحال و
خندان برای تأمین شام خود به آشپزخانه برگشت

"پدر پسر تنبل با تعجب به حکیم نگاه کرد و از او پرسید: "راز این به کار افتادن فرزندم چه بود؟
حکیم با خنده گفت: "او حق داشت بگوید مهم نیست! چون چیزی که برای شما مهم بود و برای
حفظ اهمیتش حاضر بودید تلاش کنید، او به خاطر تنبلی اش و این که همیشه شما بار کار او را بر
دوش می گرفتید دلیلی برای نامهم شمردنش پیدا می کرد. اما وقتی موضوع به گرسنگی خودش
برگشت فهمید که اوضاع جدی است و این جا دیگر جای بازی نیست معنی مهم بودن را فهمید و به
خود تکانی داد. شما هم از این به بعد عواقب کار و نظر او را مستقیم به خودش برگردانید و بی جهت
بار تنبلی او را خودتان به تنهایی به دوش نکشید. خواهید دید که وقتی ببیند نتیجه اعمال ناپسندش
مستقیم متوجه خودش می شود اعمال درست برای او مهم می شوند و دیگر همه چیز عالم برایش کم
اهمیت نمی شوند!"¹

داستان دیگر درباره پسر تنبل!

روزی روزگاری پسری با مادرش در یک کلبه ی کوچک در روستایی بزرگ زندگی می کرد. آن ها بسیار فقیر بودند و پیرزن با کار کردن در خانه های مردم پول کمی بدست می آورد، اما پسرش هیچ کاری نمی کرد و بسیار تنبل بود، او فقط می خورد و می خوابید.

یک روز مادرش که خسته و کوفته از سر کار برگشت و دید پسر جوانش هنوز خوابیده عصبانی شد

و گفت: از فردا باید برای خودت کار پیدا کنی و گرنه دیگر در خانه جایی نداری

تهدید مادر اثر کرد و پسر برای پیدا کردن کار از خانه بیرون رفت. او در یک مزرعه

مشغول کار شد و در پایان روز مزرعه دار چند سکه به عنوان مزد به پسرک داد.

در آخر هنگام عبور از .پسرک سکه ها را به هوا پرتاب می کرد و با آن ها بازی می کرد

رودخانه آن ها در آب افتادند و او دیگر هیچ پولی نداشت و دست خالی به خانه برگشت. پسرک

ماجرای مادرش تعریف کرد و مادرش گفت: پسرکم تو باید سکه ها را در جیب قرار می دادی

تا گم نشوند. پسرک گفت: این بار آن ها را در جیب می گذارم

روز بعد پسرک در یک مرغداری کار پیدا کرد و صاحب مرغداری در ازای کار یک

شیشه شیر به او داد. پسرک شیشه ی شیر را در جیب بزرگ ژاکتش فرو کرد و به

سمت خانه حرکت کرد. تمام شیر در راه ریخت و شیشه خالی شد. این بار هم

پسرک دست خالی به خانه برگشت و مادرش جریان را فهمید و گفت: که تو باید

ظرف شیر را روی سرت می گذاشتی.

فردای آن روز پسرک در یک مزرعه کار کرد و دستمزدش مقداری پنیر خامه ای بود. پسرک پنیر را

روی سرش قرار داد و آن را به خانه آورد. بیشتر پنیر به موهای سرش چسبیده و فاسد شده بودند. مادر

پسرک عصبانی شد و گفت : تو باید آن را با دقت در دست هایت نگهداری می کردی

روز بعد پسرک در یک نانوايي کار گرفت و نانوا به عنوان دستمزد به او یک گربه ی

بزرگ داد. پسرک گربه را گرفت و می خواست با خود به خانه بیاورد که گربه

دست هایش را چنگ زد و فرار کرد. مادرش از دیدن این صحنه ناراحت شد و

گفت: تو باید آن را با یک طناب به دنبال خودت می کشاندی

پسرک دوباره برای پیدا کردن کار از خانه بیرون رفت و این بار در یک قصابی کار پیدا کرد. قصاب

در پایان روز به او مقداری گوشت تازه داد و پسرک آن را با طناب روی زمین می کشید و به خانه

می برد. وقتی به خانه رسید گوشت ها کثیف و فاسد شده بودند و مادر پسرک نمی توانست از ان

استفاده کند. مادر به او گفت: تو باید آن را روی شانه ات می گذاشتی و به خانه می آوردی

روز بعد پسرک برای کار به گاوداری رفت و گاودار به عنوان دستمزد به او یک الاغ

داد. پسرک بسیار قوی و نیرومند بود به خاطر همین الاغ را روی دوش خود قرار

داد و داشت به خانه برمی گشت

در بین راه، خانه ی مرد ثروتمندی بود که با تنها دخترش زندگی می کرد. دخترک بسیار زیبا بود

ولی کر و لال بود. او هرگز در زندگی اش نخندیده بود و دکترها گفتند اگر دخترت بخندد حتماً

خوب می شود

پیرمرد بسیار تلاش می کرد تا دخترش بخندد اما فایده ای نداشت. پیرمرد به تمام

اهالی روستا گفت: هر کس بتواند دختر مرا بخنداند من نصف ثروتم را به او می

دهم.

آن روز دخترک کنار پنجره نشسته بود و از آن جا به بیرون نگاه می کرد. در همان لحظه پسرک هم

با الاغ بر روی شانه هایش از آن جا رد می شد. صحنه ی بسیار خنده داری بود چون پسرک بسیار

دخترک وقتی این صحنه را دید با تمام .خسته شده بود و پاهای الاغ در هوا تاب می خورد

وجود خندید و حالا هم می شنید و هم می توانست حرف بزند. پدرش از این

موضوع بسیار خوشحال شد و نیمی از ثروتش را به پسرک هدیه داد. پسرک و

مادرش دیگر در سختی نبودند. آن ها خوش و خرم و در رفاه کامل در کنار هم

زندگی می کردند^۲

تنبلخانه شاه عباس (نشیدی میگن مگه اینجا تنبلخانه شاه عباسه!)

هنگامی که کسی زیاد تنبلی کند یا کج و معوج بنشیند و خلاصه لم بدهد، به او می گویند: مگه تنبلخونه شاه عباسه؟ و اما ریشه یابی این مثل عامیانه: روایت شده است شاه عباس یک روز گفت: خدا را شکر! همه اصناف در مملکت ایران به نوایی رسیده اند و هیچ کس نیست که بدون درآمد باشد. سپس خطاب به مشاوران خود گفت: همین طور است؟ همه سخن شاه را تایید کردند. از نمایندگان اصناف پرسید، آن ها هم بر حرف شاه صحه گذاشتند و از تلاش های شاه در آبادانی مملکت تعریف کردند. اما وزیر عرض کرد: قربانتان بشوم، فقط تنبل ها هستند که سرشان بی کلاه مانده.

شاه بلافاصله دستور داد تا تنبلخانه ای در اصفهان تاسیس شود و به امور تنبلها پردازد. بودجه ای نیز به این کار اختصاص داده شد. کلنگ تنبل خانه بر زمین زده شد و تنبل خانه مجللی و باشکوهی تاسیس شد.

تعرفه . تنبل ها از سرتاسر مملکت را در آن جای گرفتند و زندگیشان از بودجه دولتی تامین شد بودجه تنبل خانه روز به روز بیشتر می شد، شاه گفت: این همه پول برای تنبل خانه؟ عرض کردند: بله. تعداد تنبلها زیاد شده و هر روز هم بیشتر از دیروز می شود! شاه به صورت سرزده و با لباس مبدل به صورت ناشناس از تنبلخانه بازدید کرد. دید تنبلها از در و دیوار بالا می روند و جای سوزن انداختن نیست.

شاه خودش را معرفی کرد. هرچه گفتند: شاه آمده، فایده ای نداشت، آن قدر شلوغ بود که شاه هم نمی توانست داخل بشود. شاه دریافت که بسیاری از این ها تنبل نیستند و خود را تنبل جا زده اند تا مشاوران هریک طرحی ارائه . مواجب بگیرند. پس به کاخ خود رفت و مساله را به شور گذاشت دادند تا تنبل ها را از غیر تنبل ها تشخیص بدهند ولی هیچ یکی از این طرح ها عملی نبود. سرانجام دلکک شاه گفت: برای تشخیص تنبل های حقیقی از تنبل نماها همه را به حمامی ببرند و منافذ حمام را ببندند و آتش حمام را به تدریج تند کنند، تنبل نماها تاب حرارت را نمی آورند و از حمام بیرون می روند و تنبلهای حقیقی در حمام می مانند. شاه این تدبیر را پسندید و آن را به اجرا درآورد. تنبل

نماها يك به

يك از حمام فرار كردند

يكي ناله مي كرد و فقط دو نفر باقي ماندند كه روي سنگ هاي سوزان كف حمام خوابيده بودند
مي گفت: آخ سوختم، آخ سوختم. ديگري حال ناله و فرياد هم نداشت گاهي با صدای ضعيف مي
۳!گفت: بگو رفيقم هم سوخت

داستان خدا و بنده تنبل

خدا: بنده ی من نماز شب بخوان و آن يازده ركعت است

بنده: خدایا! خسته ام، نمی توانم

خدا: بنده ی من، دو ركعت نماز شفع و يك ركعت نماز وتر بخوان

بنده: خدایا! خسته ام براي مشکل است نيمه شب بيدار شوم

خدا: بنده ی من قبل از خواب اين سه ركعت را بخوان

بنده: خدایا! سه ركعت زياد است

خدا: بنده ی من فقط يك ركعت نماز وتر بخوان

بنده: خدایا! امروز خيلي خسته ام! آيا راه ديگري ندارد؟

خدا: بنده من قبل از خواب وضو بگير و رو به آسمان كن و بگو يا الله

بنده : خدایا ! در رختخواب هستم اگر بلند شوم خواب از سرم می پرد

خدا : بنده ی من همانجا که دراز کشیده ای تیمم کن و بگو یا الله

بنده : خدایا ! هوا سرد است ! نمیتوانم دستانم را از زیر پتو در بیاورم

خدا : بنده ی من در دلت بگو یا الله ما نماز شب برایت حساب میکنیم

بنده اعتنایی نمی کند و می خوابد

خدا : ملائکه ی من ! ببینید من آنقدر ساده گرفته ام اما او خوابیده است چیزی به اذان صبح نمانده ، او

را بیدار کنید دلم برایش تنگ شده است امشب با من حرف نزده

ملائکه : خداوندا ! دوباره او را بیدار کردیم ، اما باز خوابید

خدا : ملائکه ی من در گوشش بگویید پروردگارت منتظر توست

ملائکه : پروردگارا ! باز هم بیدار نمی شود

خدا : اذان صبح را می گویند هنگام طلوع آفتاب است ای بنده ی من بیدار شو نماز صبحت قضا می

شود خورشید از مشرق سر بر میآورد

ملائکه : خداوندا ! نمی خواهی با او قهر کنی ؟

...خدا : او جز من کسی را ندارد ... شاید توبه کرد

بنده ی من تو به هنگامی که به نماز می ایستی من آنچنان گوش فرا میدهم که انگار همین یک بنده را

دارم و تو چنان غافلی که گویا صد ها خدا داری!^۴

مردم ساده و زودباور!

مردمی که ساده و زودباور باشند زود سرشان کلاه می رود! مثل رئیس جمهوری که گفت صد روزه تورم را حل می کنم و عده زیادی باور کردند و گول خوردند مثل آن مرد کلاهبرداری است که روستایی رفت و متوجه شد مردم خیلی ساده و زودباورند! آنها را به دور خود جمع کرد و گفت من می توانم مشکلات روستای شما را حل کنم چون دارای قدرتهای عجیبی هستم! مردم گفتند چشمه ای داریم پشت این کوه! می توانی کوه را جابجا کنی تا ما راحت به چشمه دسترسی داشته باشیم؟ گفت بله برایم آسان است! ولی شرطی دارد! گفتند چه شرطی؟ گفت باید چهل روز به من کباب بدهید! گفتند باشه! خلاصه چهل روز به او کباب دادند بعد از چهل روز گفتند الوعده الوفا! گفت بروید دامن و کمر کوه را متر کنید! آنها رفتند و چند روزی این کار طول کشید و آن اقا هی کباب می خورد! آمدند گفتند دوهزار متر است! گفت بروید دوهزار متر طناب تهیه کنید! چند روزی هم صرف تهیه طناب شد و اقا کباب می خورد! طنابها را آوردند گفت حالا بروید دور کمر کوه بیاندازید! این کار هم چند روزی طول کشید و ایشان کباب می خورد! آمدند گفتند این کار را هم کردیم گفت حالا برویم تا کوه را بردارم! باهم کنار کوه رفتند! گفت حالا کوه را بردارید و پشت من بگذارید تا من آن را در بیابان بیاندازم! گفتند نمی توانیم! گفت شرط من همین است و تازه فهمیدند چه کلاهی سرانها رفته است

شاگرد و مرغ سربریده

استادی چند شاگرد داشت، یکی از شاگردان را بیش از همه دوست می داشت همه شاگردان اعتراض می کردند که چرا استاد او را بیش از همه ما دوست می دارد.

روزی استاد برای به اثبات رسانیدن این که چرا آن شاگرد را بیش از همه دوست دارد به دانش آموزان گفت: فردا هر یک مرغی را از خانه بیاورید. فردای آن روز همه دانش آموزان مرغی را از خانه آوردند استاد به آن ها گفت: بروید و در جایی که هیچ کس نباشد مرغ ها را سر ببرید و بیاورید

همه رفتند و مرغ ها را جایی که کسی نبود سر بریدند و آوردند. فقط شاگردی که استاد او را دوست می داشت مرغ خود را سر نبریده بود و همه شاگردان به او نگاه می کردند. استاد وارد کلاس شد و دید که همه شاگردان مرغ ها را سر بریده اند جز آن شاگرد. استاد از او پرسید: چرا مرغ را سر نبریده ای؟ شاگرد باهوش گفت: چون هر جا رفتم خدا را می دیدم و ملائک نیز بودند و خودم هم آن جا بودم!

حضرت عیسی و مردی که نان سوم را خورد!

آمده است که حضرت عیسی علیه السلام به همراه مردی سیاحت می کرد پس از مدتی راه رفتن گرسنه شدند. بد هکده ای رسیدند.

عیسی علیه السلام به آن مرد گفت: برو نانی تهیه کن و خود مشغول نماز شد. آن مرد رفته سه گرده نان تهیه کرد و بازگشت. مقداری صبر کرد تا نماز حضرت عیسی علیه السلام پایان پذیرد چون کمی طول کشید یک گرده را خورد. حضرت عیسی علیه السلام آمده پرسید گرده سوم چه شد گفت همین دو گرده بود. پس از آن مقداری دیگری راه پیموده به دسته آهویی برخوردند حضرت عیسی یکی از آنها را پیش خواند و آنرا ذبح کرده و پخته خوردند بعد از خوردن حضرت عیسی فرمود:

قم باذن الله! آهو حرکت کرده و زنده شد آن مرد تعجب کرده زبان بکلمه سبحان الله جاری کرد. عیسی گفت تو را سوگند می دهم بحق آن کسی که این نشانه قدرت را برای تو آشکار کرد بگو نان سوم چه شد باز جواب داد دو گرده بیشتر نبود.

دو مرتبه براه افتاد نزدیک دهکده بزرگی رسیدند در آنجا سه خشت طلا افتاده بود رفیق عیسی گفت اینجا ثروت و مال زیادی است آنجناب فرمود: آری یک خشت از تو و یکی از آن من و خشت سوم را اختصاص می دهم به کسی که نان سوم را برداشته.

مرد حریص گفت من نان سوم را خوردم عیسی از او جدا گردیده گفت هر سه خشت مال تو باشد آن مرد کنار خشتهای نشسته و بفکر برداشتن و بردن آنها بود. سه نفر از آنجا عبور نمودند او را با سه خشت طلا دیدند. همسفر عیسی را کشته و طلاها را برداشتند. چون گرسنه بودند قرار بر این گذاشته یکی از آن سه نفر از دهکده مجاور نانی تهیه کند تا بخورد.

شخصی که برای نان آوردن رفت با خود گفت نانها را مسموم کنم تا آندو پس از خوردن

بمیرند. دو نفر دیگر نیز هم عهد شدند که رفیق خود را پس از برگشتن بکشند. هنگامی که آن مرد نان را آورد آندو نفر او را کشته و خود با خاطری آسوده بخوردن نانها مشغول شدند چیزی نگذشت که آنها هم برفیق خود ملحق گشتند. حضرت عیسی در مراجعت چهار نفر را بر سر همان سه خشت مرده دید گفت اینجور دنیا با اهلش معامله می نماید! ^۱امالی صدوق/181

(

باطن طلا، پای قورباغه!

از شخصی بنام سلطان محمد که شغلش خیاطی و تهی دست بوده نقل شده که شبی بخاطر عدم لباس مناسب در تن بچه هایم و نزدیکی ایام عید و پریشانی و فلاکت خودم گریه زیادی کردم و به مولا علی علیه السلام خطاب کردم آقا تو شاه مردانی و سخاوتمند روزگاری. گرفتاریهای مرا می بینی! چون خوابیدم دیدم که از دروازه عیدگاه قندهار بیرون رفتم. باغی بزرگ دیدم که قلعه اش طلا و نقره بود. دری داشت که چندین نفر نزد آن ایستاده بودند.

نزدیک آنها رفتم پرسیدم این باغ کیست؟

گفتند: از حضرت علی علیه السلام است. التماس کردم که بگذارند داخل شده و بحضور آن حضرت برسم. گفتند فعلا رسول خدا صلی الله علیه و آله تشریف دارند. بعد از لحظای اجازه دادند بخود گفتم اول خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله می رسم و از ایشان سفارش می گیرم چون به خدمتش رسیدم از پریشانی خود شکایت کردم فرمود: پیش آقای خود ابوالحسن علیه السلام برو. عرض کردم حواله ای مرحمت فرماید.

حضرت خطی بمن دادند دو نفر را هم همراهم فرستادند چون خدمت حضرت ابالحسن رسیدم فرمود: سلطان محمد کجا بودی؟ گفتم از پریشانی روزگار بشما پناه آورده ام و حواله از رسول خدا دارم پس آنحضرت حواله را گرفت و خواند و بمن نظر تنیدی فرمود و بازویم را بفشار گرفت و نزد دیوار باغ آورد اشاره فرمود شکافته شد دالان تاریک و طولانی نمایان شد و مرا همراه برد سخت ترسناک شدم اشاره دیگری کرد روشنایی ظاهر شد پس دری نمایان شد و بوی گندی بمشامم رسید با شدت بمن فرمود داخل شو و هر چه می خواهی بردار داخل شدم دیدم خرابه ایست پراز لاشه مردار حضرت بتندی فرمود زود بردار. از ترس مولا دست دراز کردم پای قورباغه مرده ای بدستم آمد برداشتم فرمود: برداشتی عرض کردم بلی. فرمود: بیا. در برگشتن دالان روشن بود در وسط دالان دو دیگ

پر آب روی اجاق خاموش مانده بود فرمود سلطان محمد چیزی که در دست داری در آب بزن و بیرون بیاور چون آنرا در آب زدم دیدم طلا شده است حضرت بمن نگریست لکن خشمش اندک بود و فرمود سلطان محمد برای تو صلاح نیست. محبت مرا می خواهی یا این طلا را عرض کردم محبت شما را فرمود.

پس آنرا در راه خدایانداز. منم انداختم. بمجرد انداختن از خواب بیدار شدم. بوی خوشی بمشامم رسید خوشحال بودم که از امتحان بیرون آمدم پس از این واقعه گرفتاریم برطرف شده و وضع فرزندان مرتب گردید. (خوینها و بدیها)

داستان وصیت مرد خسیس!

آورده‌اند: در شهری مردی بود مالدار ولی بخیل که دست کسی به غذای او نرسیده و شامه روزگار بوی شوربای او نشنیده مصداق این شعر:

از بخیلی که هست امساکش گریزند دست نا پاکش
نیست ممکن که نیم قطره خون آید از دست ممسکش بیرون !

سه پسر داشت چون موقع مرگش رسید خواست امتحان کند کدامیک از پسرانش از جهت بخل از خودش بخیل تر هستند جانشین خود سازد پس پسر بزرگ خود را خواسته گفت تو نان چگونه خوری گفت نان با پنیر خورم گفت برو که بدبختی و تو را از دولت بهره نیست .
پسر دوم را طلبید و گفت نان چگونه خوری گفت نان به پنیر می‌مالم و می‌خورم گفت تو نیز بدبختی و از ساعات حظی نداری .

پسر سومی را خواست و گفت نان چگونه خوری گفت من پنیر را در خیال گذرانیده نان را با پنیر خیالی می‌خورم . گفت تو پسر منی پس کلید اموال خود را به او داد . (خوبیها و بدیها)

قضاوت عجولانه باعث پشیمانی شدید

«نقل شده که: شخصی سگ باوفائی داشت . . روزی کودک در گهواره اش را باسگ تنها گذاشت و از خانه اش خارج شد . وقتی به منزل برگشت، سگ درحالی که پوزه اش خونی بود، باستقبال صاحبش آمد . مرد خیال کرد که سگ به کودک او آسیبی وارد کرده است . لذا سگ را کشت . اما

وقتی وارد منزل شد، کودک را سالم دید و در کنار گهواره ماری مرده‌ای را مشاهده کرد و فهمید که مار قصد آسیب رساندن به کودک را داشته ولی سگ با وفامانع شده و با او زد و خورد نموده است .

مرد آنچنان پشیمان شد که تا سه روز بر بالین سگ مرده اشک می ریخت و اظهار پشیمانی می کرد .»

روحانی گفت زنت راست می گوید!

مردی به یک نفر روحانی گفت زنم نماز نمی خواند ! روحانی گفت او را به بهشت بشارت بده شاید بخواند ! گفت بشارت دادم ولی نمی خواند . روحانی گفت او را از جهنم بترسان ! گفت ترساندم ولی نمی خواند . روحانی گفت حرفش چیست ؟ گفت می گوید اول خودت بخوان تا من هم بخوانم !
روحانی گفت زنت راست می گوید !.

چشمش را درآورد!

«روزی حضرت عیسی علیه السلام بایاراناش برای دعای طلب باران از شهر خارج شدند . موقع دعا، عیسی علیه السلام گفت: هر که گناهی مرتکب شده برگردد . همه بجز یکنفر بازگشتند . حضرت به او گفت: تو گناهی مرتکب نشده‌ای ؟ گفت: خیر بجز اینکه روزی در حال عبادت بودم که زنی از مقابلم عبور کرد و من ناخواسته بتماشای او مشغول شدم . ناگاه بخود آمدم و بخاطر این کار زشتم، چشم خود را درآوردم و بطرفی که زن رفت بود، پرتاپ کردم !

حضرت فرمود: پس تو دعا کن تا من آمین گویم ! او دعا کرد و عیسی علیه السلام آمین گفت و باران آمد .» (جوانان و گناهان کبیره .)

رفیق نامرد!

دو نفر باهم دوست بودند. یکی که قوی تر از دیگری بود به رفیقش می گفت تا من را داری غصه نخور! من هیچوقت تو را تنها نمی گذارم! روزی در جنگلی باهم می رفتند ناگاه خرسی پیدا شد! رفیق قوی به محض دیدن خرس، رفیقش را تنها گذاشت و از درختی بالا رفت. رفیق ضعیف هم شنیده بود خرس به مرده کاری ندارد خود را به مردن زد! خرس بالای سرش آمد و دهان و گوشش را بو کرد و رفت! رفیق نامرد از درخت پایین آمد و به شوخی گفت خرس بالای سرت آمد چه چیزی بتو گفت! رفیق ضعیف گفت خرس به من گفت با ادم نامرد رفاقت نکن!

ایثار آخوند ملاعلی

«خادم آخوند ملاعلی معصومی همدانی نقل کرده بود که روزی پیرمردی به درب منزل آقا آمد و گفت می خواهم به خدمت آقا برسم. بعد از اجازه آقا به داخل آمده عرض کرد: من پیرمرد حمالی هستم و دو دختر دم بخت دارم. لکن برای تهیه جهیزیه آنها پول ندارم و تابحال جهیزیه ای برای آنها تهیه نکرده ام.

مرحوم آخوند مبلغ قابل توجهی به وی داد تا برای دخترانش جهیزیه تهیه نماید.

چندی بعد یک شب در حالی که پاسی از شب گذشته بود همان پیرمرد در زد و آقا خود در حالی که عرقچینی بر سر داشت به جلوی در رفت و حاجت او را پرسید. پیرمرد عرض کرد که امشب عروسی یکی از دخترهاست. آن دختر قبلی را که بردند شوهرش برایش النگو خریده بود، لکن برای دومی نخریده اند بهمین دلیل دخترم ناراحت و غمگین است.

مرحوم آخوند فرمود: آخر الان بر فرض که من به شما پول بدهم مغازه‌ای باز نیست که شما النگو بخرید. در این حال پیرمرد که غصه تمام وجودش را فرا گرفته بود سر به زیر انداخت و قصد مراجعت داشت که یکباره مرحوم آخوند فرمود: صبر کن. و به اندرون رفت سپس دخترش را که خوابیده بود بیدار کرد و از او خواست که برای خشنودی دل دختر این پیرمرد النگویش را در بیاورد تا به پیرمرد بدهد. سپس مرحوم آخوند النگو را گرفت و در جلوی در به پیرمرد داد تا بلکه دل دخترکش شاد شود.» (همچو سلمان، ص 81).

قصّاب در عالم برزخ!

یکی از مومنین گفت: روز سه‌شنبه یکی از سالها، به خانه یکی از دوستان که نزدیک قبرستان بود، رفتیم. سپس تصمیم گرفتیم که بزیارت اهل قبور برویم. وقتی بر روی قبرها نشسته بودیم، یکی از رفقا به شوخی، خطاب به یکی از قبرها که نزدیکمان بود، گفت: ای صاحب قبر! ایام عید است! آیا از ما پذیرائی نمی‌کنی؟ ناگاه صدائی از قبر بلند شد که گفت: هفته دیگر، سه‌شنبه، همه همینجا مهمان من هستید! همه ما وحشت کردیم! و گمان کردیم تا روز سه‌شنبه بیشتر، زنده نیستیم! مشغول وصیت و توبه و اصلاح کارهایمان شدیم! اما از مرگ خبری نشد! روز سه‌شنبه، قسمتی از روز که گذشت، با هم جمع شدیم و گفتیم که بر سر همان قبر برویم. شاید منظور مردن نبوده است! وقتی که سر قبر رفتیم، یکی از ماها گفت: ای صاحب قبر! به وعده خود عمل کن! صدائی بلند شد که بفرمائید!

ناگاه باغی در جلو چشم ما ظاهر شد، در نهایت طراوت و صفا، با نهرها و درختهای میوه و مرغهای خوش الحان! به ساختمان زیبائی رسیدیم و دیدیم که شخصی خوش سیما با خدمتکاران خود، نشسته است! چون ما را دید، با انواع و اقسام شیرینی‌جات و میوه‌هایی که در عمرمان ندیده بودیم، از ما پذیرائی کرد! هرچه می‌خوردیم، چنان لذت داشت که سیر نمی‌شدیم!... از او سؤال کردیم از

کجا به این مقام رسیدی؟ گفت: من قصاب بودم! دو خصلت را همیشه رعایت کردم: کم فروشی نکردم! نماز اول وقتم، ترک نشد! (از عالم بعد از مرگ چه خبر؟)

یک داستان شیرین

یکی از حُکام به سفر شکار رفته بود در وسط روز سفره ناهار را پهن کرده و مرغ بریانی را درنزد او می گذارند تا می خواهد بخورد ناگهان شاهینی از بالا مستقیماً می آید و در چشم بهم زدن مرغ را بلند می کند و می برد. حاکم متغیر می شود و دستور می دهد همه سوار شده و شاهین را تعقیب کنند و بعد از مدتی شاهین فرود می آید و متوجه می شود مرغ را در دهان مردی که دستها و پاهایش بسته است می گذارد وقتی احوال مرد را می پرسند می گوید یکی از تجار بودم راهزنان مرا لخت کردند و دستها و پاهای مرا بستند و این شاهین پیدا شد و برای من نان و آب آورد حاکم با شنیدن این مطلب دچار تنبه شده و از حکومت دست کشیده از زهاد شد. (خوبی ها و بدی ها.)

شرمنده شدن دروغگو لاف زن

گویند شخصی قبل از ظهر هر روز کنار درخانه خود فرشی پهن کرده و می نشست و قلیان می کشید. بعضی از عابران نیز بنزد او آمده و با او می نشستند و بخوردن چای و قهوه مشغول می شدند.

آن مرد یکی از روزها در حالی که دست بر سیل خود می کشید گفت دیشب جای شماها خالی بود. عیالم برای ما ته چین پلو پخته بود آنقدر این غذا چرب بود که نتوانستم همه اش را بخورم لذا قدری را گذاشتم برای امروز صبح به عنوان صبحانه خوردم آنقدر این غذا چرب بود که سیل ما را چرب کرده است در این میان یکی از بچه های کوچک منزل دویده و گفت، آقا جان آقا جان! آن دنبه ای که امروز صبح سیلت را با آن چرب کردی گربه آمد و آنرا برد!!

فشار قبر شهید!

سعد بن معاذ، از فرماندهان سپاه اسلام، بشهادت رسید. رسول خدا صلی الله علیه و آله تشییع با شکوهی از او بعمل آورد و خود شخصا او را دفن نمود.

بعد از دفن، مادر سعد خطاب به قبر گفت: ای سعد! بهشت بر تو گوارا باد! رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: این را نگو! گفت: چرا؟ فرمود: او الان فشار قبر سختی دید! سؤال کردند: برای چه؟ فرمود: او با خانواده خود بد اخلاقی می کرده است! در را لاخبار/182

(

نیکی به مادر او را هم ردیف موسی علیه السلام کرد

روزی موسی علیه السلام از خدا خواست که همنشین او را در بهشت به او نشان دهد.

خدا به او وحی کرد که همنشین تو در بهشت فلان مرد قصاب است. حضرت موسی علیه السلام سراغ قصاب مذکور رفت و به او گفت که آیا مهمان نمی خواهی؟ قصاب جواب داد چرا می خواهم. او حضرت موسی علیه السلام را بخانه خود برد. حضرت موسی علیه السلام که او را زیر نظر داشت دید که ابتدا از زنبیلی پایین آورد که در آن پیرزنی فرتوت بود. جوان دست و صورت پیرزن را شست و به او غذا داد. بعد دوباره او را در زنبیل گذاشته و در حالی که لبهای پیرزن حرکت می کرد، زنبیل را به سقف آویزان کرد. سپس قصاب برای موسی علیه السلام غذا آورد. بعد از صرف غذا، موسی علیه السلام از قصاب پرسید: این پیرزن کیست؟

گفت: مادرم است که چون خدمتکاری ندارم، خودم او را تروخشک می کنم . موسی علیه السلام پرسید: وقتی می خواستی مادرت را در زنبیل بگذاری او چه گفت؟

گفت: هرگاه او را تروخشک می کنم در حق من دعا می کند و می گوید: خداتورا با موسی در بهشت همنشین کند .^۱ بحار، ج 74.

(

بخیلتر از بخیل

بخیلی کوفی شنید در بصره مرد بخیلیست که در این صفت کامل است . بطرف بصره رفت تا با مصاحبتی اندازه بخلش را بیازماید . پس از ملاقات گفت من از راه دور به آرزوی همنشینی آمده ام تا شما که در این صفت مشهوری مرا چیزی بیاموزی گفت چون رنج سفر برده ای و از راه دور آمده ای اینک بر ما لازم است تو را میهمانی کنیم . فعلا میل به چه غذایی داری تا تهیه کنم .

مرد کوفی گفت مدتها است که آرزوی پنیر تازه دارم اگر فراهم شود بد نیست که خیلی مشتاقم .

بصری ظرفی برداشته بازار آمدی برای میهمان تازه وارد پنیر تهیه کند بدکان پنیر فروش مراجعه کرده گفت از کوفه میهمان عزیزی وارده شده و پنیر تازه خواسته مایلم یک درهم پنیر تازه خوب بدهی .

مغازه دار گفت پنیری بدهم که مانند سر شیر باشد . بخیل با خود اندیشید که پس سرشیر بهتر از پنیر است جوانمردی آن است که بهتر را برای میهمان تهیه کنم .

از دکان پنیر فروش خارج شده به سر شیر فروش مراجعه نمود از او نیز سرشیر خوب درخواست نمود .

دکان دار گفت سرشیری برایت بیاورم که صافتر از روغن زیتون باشد . باز گفت معلوم می شود روغن زیتون بهتر از سرشیر است .

به روغن فروش مراجعه نموده و درخواست روغن خوب کرد . فروشنده گفت روغن صافتر از آب زلال دارم . بخیل گفت اینطور که معلوم می شود آب زلال بهتر از روغن زیتون است از روغن فروش جدا شده و گفت در خانه آب زلال خودم دارم . به منزل برگشته ظرف را پر از آب زلال نموده پیش مهمان نهاد گفت تمام بازار بصره را گشتم بهتر از آب زلال چیزی نیافتم . داستان را از اول تا آخر شرح داد . کوفی دست بخیل بصری را بوسیده گفت گواهی می دهم که تو در این فن از من استادتری!

غذای نجس

«مرحوم آخوند ملاعلی معصومی همدانی به خانه یکی از محترمین جهت صرف غذا دعوت شد . سر سفره میزبان متوجه شد که مرحوم آخوند از خورش موجود در سفره نمی خورد . از آنجا که مرد پارسایی بود متوجه می شود که احتمالاً اشکالی شرعی در تهیه این خورش است . ابتدا از خانواده خود سؤال می کند و می بیند که اشکال از این ناحیه نیست . سپس سراغ قصاب می رود، قصاب می گوید که این گوشت را از شخصی خریده است و خود ذبح ننموده است . به ناچار سراغ فروشنده گوشت به قصاب می رود و مسئله را از او می پرسد . او ابتدا وجود هر گونه شبهه های را انکار می کند

اما وقتی با اصرار مواجه می شود می گوید ما گوسفند چاقی داشتیم که آن را در صحرا به

جایی بسته بودیم . بعد از چند ساعت که سراغ او رفتیم دیدیم که حیوان از بس جست و خیز کرده طناب به گلایش پیچیده شده و او را خفه کرده است . چون متحمل ضرر زیادی می شدیم تصمیم گرفتیم که سر او را بریده و به قصاب بفروشیم .

میزبان وقتی ماجرا را می شنود خدمت مرحوم آخوند رسیده و از ایشان می پرسد: آقا شما چطور شد که از خورش نخوردید؟

مرحوم آخوند می فرماید: من دیدم که در ظرف خورش نجاست وجود دارد (همچو سلمان، ص 96).

زنی که مهمان قبول نمی کرد!

آورده اند که در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله مردی از اصحاب هیچوقت مهمان قبول نمی کرد لذا رسول خدا صلی الله علیه و آله به او عتاب فرمود . او عرض کرد یا رسول الله صلی الله علیه و آله زنی دارم که اگر مهمان به منزل ببرم تا یکسال با من دعوا کند فرمود: برو و غذایی مهیا گردان که امشب من مهمان شما هستم مرد بخانه رفته و به زن گفت که امشب رسول خدا مهمان ما است زن گفت چون غذایی که لایق رسول خدا باشد نداریم به حضرت بگو وقت دیگر بیاید مرد گفت نمی توانیم زیرا خود حضرت فرمود امشب می آیم پس زن قبول ننمود لذا مرد خود غذایی درست کرد پس چون شب شد رسول خدا صلی الله علیه و آله تشریف آورده و غذا خوردند و رفتند .

زن گفت : ای مرد به پیامبر صلی الله علیه و آله شکایت مرا کردی؟ گفت : نه از کجا می گویی؟ گفت از آنجا که رسول خدا صلی الله علیه و آله از غذای ما هیچ نخورد مرد گفت غذا خورد . زن گفت عجب دیدم که رسول خدا صلی الله علیه و آله وقتی وارد منزل ما شد نان در دامنش بود و چون بیرون رفت ماران و عقربها بدامنش آویخته بیرون برد! مرد گفت: من اینها را ندیدم پس برخواسته به خدمت حضرت رفتند و داستان را گفتند حضرت فرمود زنت راست می گوید آن نان را که همراه من بود روزی من بود که با من می آمد و آن ماران که با خود بردم، گناهان شما بودند که بیرون بردم و شما را پاک کردم .⁽¹⁾

داستان پادشاه کافر و وزیر مومن

در زمان قدیم پادشاهی بود که به خدا ایمان نداشت اما وزیری داشت که خدا پرست بود. هر چه وزیر برای اثبات خدا دلیل می آورد، شاه قبول نمی کرد تا این که وزیر دستور داد در یک بیابان دور افتاده که هیچ ساختمان و درختی نبود، یک ساختمان خیلی خوبی ساختند و اطراف آن را درخت کاری کرده و جوی های آب در زیر درختان جاری ساختند. یک روز وزیر، پادشاه را به شکار دعوت کرد. پادشاه نگاهش به آن ساختمان افتاد و از وزیر پرسید: در زمان های گذشته که برای شکار به این جا می آمدیم، چنین ساختمانی نبود. چه کسی این ها را ساخته است؟ وزیر پاسخ داد: این ها خود به خود به وجود آمده اند. پادشاه گفت: مرا مسخره می کنی؟ این چه حرفی است که می زنی؟ آیا می شود که این ساختمان زیبا خودش ساخته شده باشد؟ وزیر گفت: وقتی بنای این ساختمان محقر و کوچک بدون بنا غیر ممکن باشد، چگونه می شود که بنای آسمان ها و زمین و موجودات بسیاری که روی آن هستند، بدون آفریدگار باشد؟! پادشاه متوجه شد و به وجود خدا اعتراف کرد.

!نجات بر اثر توسل به پیامبر اکرم(ص)

آیت الله محمد تقی بهلول که بخاطر مبارزه با رضاخان به افغانستان فرار کرد وانجا با توصیه ❀□
:رضاخان دستگیر و سالها زندانی شدمی فرمودند

در افغانستان شب اولی که بنده را در زندان انفرادی جا دادن، محل حبسم پر از حشراتی بود که  در افغانستان به خشک و در ایران به سرخک و ساس شهرت داشت

این حشره کوچک و سرخ رنگ است خیلی بد بوست و گزیدن بدی دارد هر جای بدن را که  بگذرد آبله می زند و تا یک ساعت می سوزد و میخارد

به مدت سه روز در اثر وجود این حشرات و نتوانستم بخوابم شب سوم وقت سحر با خدا  ● :مناجات کردم و از آن بلا نجات خواستم و در حال گریه گفتم

خدایا من حاضرم در راه دین هر زحمتی را قبول کنم در صورتی که از آن زحمت بدین فایده  ✨ برسد

اگر گزیدن این حشره ها برای پیشرفت دین اثری داشت من نجاتی نمی خواستم و صبر  ✨ ...میکردم

ولی چون تحمل این زحمت هیچ نفعی به حال دین ندارد به آبروی حضرت محمد این بلا را از  ✨ .سر بنده ات رفع بنما

در حین مناجات و گریه خوابم برد وقتی بیدار شدم آفتاب بر آمده بود و نماز صبحم قضا شده ☀
بود.

دیدم هیچ جای بدنم خارش نداشت و آبله نزده و جانوری آن را نگزیده بود.

سپس دیدم که سرتاسر حجره را مورچه های بسیار کوچک گرفته اند به طوری که دیوارهای ●
... سفید سیاه دیده می شد چنانکه گویی شال سیاهی روی دیوار کشیده شده

مورچه ها حشره ها را تعقیب می کردند و میکشیدند و تخم های آنها را هر جا بین شکاف های در ☐ ☒
و دیوار بود از بین می بردند.

ظهر همان روز نه از حشره ها اثری بود و نه از مورچه ها

...بعد از آن تا آخر تابستان آن سال در آن حجره از این حشره ها دیده نشد

یک مهمانی مخصوص

پادشاه جهان سالی یک بار به رعیت هایش به مدت یک ماه، مهمانی مخصوصی می دهد . مهمانان
باید از اذان صبح تا اذان مغرب منتظر سفره غذا بمانند . در این مدت مرتب از طرف پادشاه جهان به
مهمانها هدیه ها داده می شود . برای هر نفس زدن یک هدیه . برای خوابیدن یک هدیه . برای قرآن
خواندن هدیه بزرگتر . برای نماز خواندن هم یک هدیه . برای صله رحم و عیادت مریض و شرکت
در مجلس علم و شرکت در کارهای خیر هر کدام هدایای جداگانه داده می شود .

متأسفانه عده زیادی از رعیت‌ها بخاطر غفلت و جهل و نادانی و دشمنی با پادشاه جهان در این مهمانی شرکت نمی‌کنند و از این هدایای بزرگ و ابدی بی‌نصیب می‌مانند. اکثر اینها کسانی هستند که زندگی چند روزه دنیا را بر زندگی ابدی در بهشت و استفاده از هدایای خداوند، ترجیح می‌دهند. آنها مانند حیوانات می‌خورند و می‌چرند و از نعمتهای پادشاه جهان استفاده می‌کنند ولی نمک خورده و نمکدان می‌شکنند و با پادشاه عالمیان دشمنی می‌ورزند و او و نمایندگان او را انکار می‌کنند و گاه پا را از این فراتر گذاشته و نمایندگان او را اذیت و آزار نموده و می‌کشند. در مقابل، پادشاه جهان به عده‌ای از آنها فرصت می‌دهد تا قبل از مردن خود را اصلاح کنند و دست از دشمنی با او بردارند و عده‌ای دیگر را بخاطر اعمال بدشان و برای عبرت دیگران مجازات می‌کند.

عده‌ای از آن دسته‌ای که خداوند سبحان به آنها مهلت می‌دهد بعد از مدتی توبه کرده و با پادشاه جهان آشتی می‌کنند و همه ساله در مهمانی او شرکت می‌کنند و رعیت خوبی می‌شوند. ولی عده‌ای دیگر به لجاجت و انکار خود ادامه داده تا عاقبت با این وضع از دنیا می‌روند.

حسادت قابیل

امام صادق علیه السلام فرمود: خداوند سبحان به آدم و حی کرد که اسم اعظم و وصیت نبوت را به هابیل اختصاص دهد.

قابیل که برادر بزرگتر بود پس از اطلاع خشمگین شده اعتراض کرد و گفت من بزرگترم و برای چنان موقعیتی سزاوارتر می‌باشم.

خداوند سبحان به آدم و حی کرد برای اینکه کشف واقع شود و امتیاز هر کدام آشکار گردد بگو قربانی بنمایند از هر کدام قبول شد او صاحب این امتیاز است. و در آن زمان رسم بود هر که قربانی می‌کرد وقتی مورد قبول واقع می‌شد که آتش آسمان قربانی را فرا گیرد.

قرآن کریم در این باره می‌فرماید: ای پیامبر ما حکایت دو فرزند آدم را برای آنها بخوان هنگامی که . هر یک از آن دو قربانی کردند و از یکی قبول شد و از دیگری مقبول واقع نگشت

هابیل گوسفنددار بود . گوسفندی فربه از میان گله خود جدا نموده برای قربانی به محل معینی آورد . ولی قابیل که کشاورز بود یک دسته از گندمهای بی ارزش که دانه های لاغر داشت برداشته به قربانگاه آورد . در این هنگام شراره ای از آسمان فرود آمده و قربانی هابیل را فرا گرفت معلوم شد که خداوند سبحان قربانی او را قبول کرده از این جهت قابیل بر برادر خود حسد ورزید و زمینه کشتن او را فراهم کرد . وسوسه شیطان نیز بیشتر او را تهییج نمود زیرا به او گفت این قبول شدن قربانی فعلا مهم نیست چون اختلاف بین تو و برادرت می‌باشد اما در آینده کهنسالهایتان زیاد گردید همین باعث . افتخار اولاد هابیل بر فرزندان تو خواهد شد

روزی قابیل گریبان برادر خود را گرفت و به وسیله سنگی او را کشت پس از کشتن سرگردان شد که با بدن برادر خود چه معامله ای کند . در این هنگام دو کلاغ را مشاهده کرد که با یکدیگر در جنگند . یکی از آندو دیگری را کشت و با چنگال خود زمین را حفر نمود لاشه کلاغ را در آنجا پنهان کرد در قرآن کریم نیز آمده است که (قابیل با خود گفت: وای بر من آیا از کلاغی کمترم که بدن برادرم را بپوشانم . پس از انجام این عمل پشیمان شد .) شیطان نیز اولین کاشانه بت پرستی را در زمین از این روز بنا نهاده پیش قابیل آمده گفت می‌دانی چرا قربانیت قبول نشد جواب داد نه گفت چون آتش را تعظیم نمی‌کنی اگر بخواهی بعد از این قربانیهایت قبول شود باید خانه ای را مخصوص آتش پرستی قراردهی و آنرا عبادت کنی . قابیل اول کسی بود که آتش پرستی را قبول کرد . و این همه نتیجه حسادت بود

نمونه‌ای از کیفر حسود

آورده‌اند که در زمان خواجه نصیر طوسی چون هلاکو خان، خواجه را وزیر خود نمود در میان درباریان هلاکو خان فقط خواجه نصیر شیعه بود لذا وزرای مخالف او که نسبت به وی حسادت می‌ورزیدند تصمیم گرفتند خواجه را از بین ببرند لذا منتظر فرصت بودند تا اینکه مادر هلاکو خان آمدند و گفتند چون مادر شما از دنیا رفته و طبق اعتقاد مسلمانان شب اول قبر نکیر و منکر از او سؤال و جواب می‌نمایند شاید ما در شما نتواند به سؤالات جواب دهد لذا دچار عذاب خواهد شد.

هلاکو خان گفت: پس چه باید کرد گفتند چون خواجه از نظر بیان بسیار سخنگو و حاضر جواب است لذا او را با مادرتان دفن نمایید تا او بجای مادرتان جواب داده و

مادرتان دچار عذاب نشود.

هلاکو خان این پیشنهاد را قبول کرده و خواجه را احضار کرد و این مطلب را با او در میان گذاشت.

خواجه نصیر با زیرکی جواب داد که من حرفی ندارم و حاضر هستم این عمل را انجام دهم ولی مگر نمی‌دانید که شما هم بالاخره خواهی مرد و نکیر و منکر سراغ شما خواهند آمد لذا مرا برای خود نگه دارید و یکی از همین وزرای مخالف را با مادرتان دفن کنید و همین کفایت خواهد کرد پس هلاکو خان دستور داد که از سر دسته آنها را با مادرش دفن نمودند و حسادت آنها به خودشان برگشت (خوبی‌ها و بدی‌ها).

پرستاری از بیمار

در کتاب هزار و یک حکایت آمده که یکی از اطرافیان مرحوم شیخ هادی نجم آبادی نقل می‌کرد: یک روز یکی از علاقه‌مندان شیخ که مردی افغانی بود و گاهگاهی به دیدن شیخ می‌آمد برای او

پیغام داد که من دچار و با شده‌ام به خاطر خداوند سبحان بر سر بالینم بیاید . شیخ با آنکه سالها بود هیچ جا نرفته بود آهنگ عیادت بیمار را کرد و به من گفت تو هم بیا من قبول کردم و به همراه وی به خانه بیمار و بازده رفتیم . بیمار از شدت استفراغ و اسهال کاملاً توانایی خود را از دست داده بود بطوری که در حضور ما دو بار به سختی خود را به توالت رساند ولی بار سوم دیگر یارای حرکت نداشت . شیخ رو به من کرد و گفت این مرد غریب است قادر به حرکت نیست وی را سر پا بگیر که پیش خداوند سبحان بی‌مزد نیست . من برخاستم او را به توالت بردم و سر پا گرفتم از شدت عفونت و گند حالم بهم خورد . سپس او را شسته و خوابانیدم . پس از چندی باز هم آن مرد غریب اسهال گرفت . این بار خود شیخ برخاست و او را بغل گرفت . من هر چه اصرار کردم که من جوانم و شما پیر و ناتوانید این کار را بمن واگذار کنید قبول نکرد و گفت این بار نوبت من است و بعد مرد بیمار را به توالت برد . از آن پس شیخ هادی تا زمان مرگ بیمار غریب و بی‌کس افغانی به خانه او می‌رفت و پرستایش می‌کرد و پس از مرگ بیمار، او را به خاک سپرد (خوبیها و بدیها)

جوانی که مالک اشتر را مسخره کرد!

آورده‌اند که روزی مالک اشتر سردار سپاه علی علیه‌السلام با لباس ساده‌ای از میان بازار کوفه عبور می‌کرد یکی از اشخاص مغرور و متکبر که مالک اشتر را نمی‌شناخت وقتی دید مردی با لباس ساده‌ای از میان بازار عبور می‌کند پوست خربزه‌ای را به سوی مالک اشتر پرتاب نمود ولی مالک اشتر بدون اعتنا از بازار خارج شد .

پس یکی از بازاریان به این مرد گفت میدانستی این اهانت را به چه کسی نمودی؟!

این فرد مالک اشتر بود . وقتی متوجه شد به چه شخصی اهانت نموده بدنش شروع به

لرزیدن کرد. او برای معذرت خواهی بدنبال مالک اشتر رفت تا اینکه مالک را در مسجدی دید که

مشغول نماز خواندن است بعد از اتمام نماز شروع به عذر خواهی از مالک اشتر نمود و لی مالک

عرض کرد من به مسجد نیامدم مگر برای اینکه از خداوند سبحان طلب آمرزش برای تو نمایم . (خوبیها و بدیها)

همه بی گناه!

یکی از حکمرانان روزی تصمیم گرفت شخصا به زندان رفته و از نزدیک وضع زندان را ببیند و از آنها سؤالاتی کرده بی گناهان را آزاد کند و سرگذشت آنها و حرفه آنها را از خودشان جویا باشد . زندانیان همه خود را بی گناه معرفی کردند . یکی سوگندها خورد که او را بی گناه گرفته‌اند دیگری از بی‌تقصیری خود سخن ها گفت :

اما دیگری به گناه خود اعتراف کرد و تقصیرات خود را بر شمرد و از آنها اظهار پشیمانی کرد . حکمران گفت اینطور که معلوم است این اشخاص به کلی بی گناه و بی تقصیرند و از صالحان و نیکانند و فقط این یک نفر خود به بدی و بزهکاری خود اعتراف دارد و صلاح نیست که با وجود یک نفر دیگران نیز با همنشینی وی فاسد شوند .

دستور داد این یک نفر گناهکار را از آنها جدا نموده و او را آزاد نمایند . (خوبیها و بدیها)

مزه کار کردن

در زمان پیامبر اعظم شخصی مشکل مالی سختی پیدا کرد . نزد حضرت آمد تا کمک مالی بگیرد اما هنوز سخنی نگفته بود که پیامبر فرمود هر که از ما بخواهد به او می‌بخشیم ولی اگر از خداوند سبحان بخواهد خدا او را بی‌نیاز می‌کند . این مسئله چندبار تکرار شد تا اینکه مرد تبری از همسایه قرض کرد و به صحرا رفت و هیزم جمع نمود و فروخت و پولی بدست آورد . روز بعد بیشتر کار کرد و پول بیشتری بدست آورد و با تلاش زیاد کم کم وضعش خوب شد و مشکلش برطرف گردید . روزی با

همسرش نزد پیامبر آمد و داستانش را گفت . پیامبر فرمود نگفتم هر که از ما بخواهد به او می بخشیم ولی اگر از خدا بخواهد خدا او را بی نیاز می کند... (الکافی 2/139)

این افراد آنقدر خوردند تا مُردند!

کلوچه خوری تا حد مرگ

سال 2008 در یکی از دانشگاه های هندوستان مسابقه سریع ترین کلوچه خوری برگزار شد. ساراوا سابهاروال 22 ساله نیز در کنار دوستانش قرار گرفت تا مسابقه دهد. با شنیدن صدای سوت، دانشجوها شروع به خوردن کلوچه کردند تا در کمترین زمان ممکن همه کلوچه هایی که در بشقاب .جلویشان بود را بخورند

ساراوا به دوستانش گفته بود که برنده خواهد شد. او در حال خوردن چهارمین کلوچه بود که ناگهان کلوچه در گلویش گیر کرد و دیگر نتوانست نفس بکشد. گروه اورژانس هرچه برای نجات او تلاش کرد نتوانست وی را نجات دهد و به این ترتیب مرگ او در بیمارستان اعلام شد

زاخاری تیلور یکی از رییس جمهورهای نه چندان مشهور آمریکا بود. او دوازدهمین رییس جمهور آمریکا بود که در فاصله 24 نوامبر 1849 تا نهم جولای 1850 ریاست جمهوری را برعهده داشت

پر خوری یکی از وسوسه های همیشگی زندگی تیلور بود. طوری که او هر جا که خوراکی می دید نمی توانست چشم از آن بردارد. 16 ماه از انتخاب تیلو ربه این سمت می گذشت که چهارمین جشن

جولای در آمریکا برگزار شد و رئیس جمهور وقت هم با شرکت در این جشن سعی کرد که دلی از عزا دریاورد.

شیر یخ زده و میوه های تابستانی از خوراکی های مخصوص این جشن بودند که وقتی چشم تیلور به آنها افتاد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و تا می توانست از آنها خورد.

روز جشن یکی از گرم ترین روزهای تابستان آن سال بود و تیلور علاوه بر خوردن شیر یخ زده مقدار بسیار زیادی لبنیات تازه و دسر مصرف کرد و از آنجا که خوردن همه این خوراکی ها با هم مشکل ساز بود باعث شد تا سرنوشت شومی در انتظار رئیس جمهور تازه باشد.

با رسیدن شب، زاخاری تیلور احساس کرد که حالش خوب نیست. او بر اثر پرخوری بیمار شده بود و پنج روز بعد هم از دنیا رفت. به گفته پزشکان، علت مرگ زاخاری تیلور بیماری معده و روده اعلام شد.

اسکندر کبیر با همه خونخواری و وحشی گری هایی که در کارنامه اش ثبت شده، به طرز باورنکردنی ای از دنیا رفت. با وجود اینکه همه تصور می کردند او بالاخره در یکی از جنگ هایش کشته خواهد شد اما اسکندر از پرخوری بیش از حد مرد. یک شب که اسکندر به مهمانی رفته بود، در آن مهمانی آن قدر غذا خورد که دیگر نفس کشیدن هم برایش سخت شده بود.

اما این تازه آغاز ماجرا بود چرا که وقتی اسکندر خودش را برای خواب آماده می کرد یکی از دوستانش را دید که به ضیافتی دیگر دعوت شده بود و او به اسکندر پیشنهاد داد که با او هم همراه شود.

اسکندر کبیر هم به عشق غذا خوردن دوباره راهی مهمانی شد. گفته می شود اسکندر دو شبانه روز غذا خورد و نوشیدنی نوشید، او آن قدر غذا خورد که دیگر نمی توانست دراز بکشد و بخوابد؛ چرا که وقتی دراز می کشید نفس تنگی بدی به او دست می داد و حالت تهوع پیدا می کرد.

وقتی طبیب بالای سر اسکندر حاضر شد به اطرافیانش گفت که او در اثر پرخوری زیاد به نوعی مسمومیت غذایی دچار شده. با اینکه هیچ کس فکرش را نمی کرد اما اسکندر 10 روز بعد از این پرخوری ها از دنیا رفت!

ویلیام مکپیس تاکری نویسنده مشهور انگلیسی نیز یک مرد پرخور بود. او آن قدر پرخور بود که سیستم گوارشی اش دچار مشکل شده بود. از طرفی تاکری معتاد بود البته نه به مواد مخدر بلکه به خوردن ادویه های بسیار تند.

او یک شب شام بسیار مفصلی خورد، به گفته اطرافیان تاکری غذایی که او در آن شب خورد به اندازه سه وعده غذایی معمولی بود. بعد از خوردن غذا تاکری مثل همیشه به رختخواب رفت و صبح روز بعد وقتی پیش خدمت صبحانه را به اتاق آقای نویسنده برد او را در تخت خوابش مرده پیدا کرد.

تاکری بر اثر پرخوری بیش از حد در سن 52 سالگی و خیلی غیرمنتظره درگذشت. البته علت مرگ تاکری سکتة اعلام شد و به عقیده پزشکی قانونی علت این سکتة، استرس های ناشی از پرخوری بود.

اوکراینی ها پودینگ سنتی ای دارند که آن را با میوه های پخته شده پر می کنند. محتویات این پودینگ شامل قارچ، سیب زمینی، گوجه و گیلان است و همه این خوراکی ها در کنار هم بسیار سنگین هستند به طوری که کمتر کسی می تواند دو عدد از آن را پشت سر هم بخورد.

سپتامبر سال 2011 مسابقه ای در شهر توکماک اوکراین برگزار شد تا اوکراینی های که می توانند بیشترین پودینگ را بخورند با یکدیگر رقابت کنند. برنده این مسابقه ایوان مندل 77 ساله بود. او پس از اینکه یک لیتر از مربای کرمی و ترشی را که داخل پودینگ ها بود خود را احساس کرد که حال چندان خوبی ندارد.

پیرمرد روی دو زانویش خم شد و به زمین افتاد. وقتی آمبولانس به محل حادثه رسید ایوان دیگر جان باخته بود. آزمایشات پزشکی قانونی نشان داد پیرمرد بعد از پر خوری دچار حالت تهوع شده اما از این کار امتناع کرده و همین مساله باعث مرگش شده است.

آدولف فردریک از سال 1751 تا 1771 پادشاه سوئد بود. 20 سال از تکیه زدن او بر تخت سلطنت می گذشت و در تمام این مدت پادشاهی او تا جایی که می توانست غذا می خورد به طوری که همه می دانستند آدولف فردریک یک پادشاه پر خور است.

فردریک همیشه سر میز شام از خرچنگ و خاویار گرفته تا کلم دریایی، ماهی و نوشیدنی های مختلف، به مقادیر بسیار فراوان می خورد و کاملاً روشن است که این همه غذا برای یک وعده شام چقدر زیاد است. البته این فقط بخشی از غذای پادشاه بود. او پس از صرف غذا به اتاق دیگری می رفت تا دسر میل کند.

در این اتاق تمامی دسرهای مورد علاقه که متشکل از 14 نوع بود چیده شده تا فردریک هرچقدر

دلش می خواهد دسر بخورد. این پادشاه شکمو آن قدر پرخوری کرد تا اینکه بالاخره به دلیل مشکلات گوارشی در یکی از شب ها درگذشت و امروزه در کتاب های تاریخ دانش آموزان «سوئدی نوشته شده است؛ «آدولف فردریک پادشاهی بود که در اثر پرخوری از دنیا رفت

سال 2009 مسابقه ای در کالینگراد یکی از شهرهای روسیه برگزار شد. در این مسابقه هر شرکت کننده ای که پنکیک بیشتری می خورد برنده بود اما این بار پایان پنکیک خوری همراه با تراژدی بود.

بوریس ایسایف 46 ساله بیشترین پنکیک را خورد و برنده میدان شد. همه او را تشویق می کردند و وی از روی سکو پایین آمد تا خود را برای گرفتن جایزه اش آماده کند

وقتی او به جایگاه مخصوص رفت تا جایزه را بگیرد ناگهان در برابر چشم حضار نقش زمین شد و این درحالی بود که همه محتویات معده اش از دهانش بیرون می ریخت. او دیگر نفس نمی کشید و اقدامات اولیه برای نجات جان وی بی تاثیر بود

مردی با نام مستعار «هوبرت بلین» که اسم واقعی او متشکل از ۶۶۶ حرف بود

افرادی که داستان عجیب و هولناک زندگی شان شما را متعجب میکند

هوبرت در آلمان متولد شد ولی بخش عمده ای از زندگی خود را در فیلادلفیای آمریکا گذراند. شهرت او به خاطر نام خانوادگی حیرت انگیز و طولانی اش بود. نام واقعی این مرد از ۲۲ اسم و ۶۶۶ حرف تشکیل می شد. به گفته هوبرت، این نام خانوادگی عجیب و غریب، در قرن نوزدهم، توسط پدر جد او انتخاب شده بود. در آن هنگام، آلمانی های یهودی مجبور به انتخاب نام دوم برای خود بودند. پدر جد هوبرت نیز که یهودی بود نامی شگفت انگیز و تاریخی را برای خود برگزید

در اینجا قصد داریم نام کامل آقای هوبرت را به شما معرفی کنیم. امیدواریم تصور نکنید دست ما اشتباهی بر روی کیبورد رفته است و چرت و پرت تایپ کرده ایم. نام کامل عبارت بوده است از

Adolph Blaine Charles David Earl Frederick Gerald Hubert Irvin John
Kenneth Lloyd Martin Nero Oliver Paul Quincy Randolph Sherman
Thomas Uncas Victor William Xerxes Yancy Zeus
Wolfe-schlegel-stein-hausen-berger-dorff-welche-vor-altern-waren-gewi
ssen-haft-schafers-wessen-schafe-waren-wohl-gepflege-und-sorg-faltig-
keit-be-schutzen-vor-an-greifen-durch-ihr-raub-gierig-feinde-welche-vor
-altern-zwolf-hundert-tausend-jah-res-voran-die-er-scheinen-von-der-ers
te-erde-mensch-der-raum-schiff-genacht-mit-tung-stein-und-sieben-iridi
um-elek-trisch-motors-ge-brauch-licht-als-sein-ur-sprung-von-kraft-ge-s
tart-sein-lange-fahrt-hin-zwischen-stern-artig-raum-auf-der-suchen-nach
-bar-schaft-der-stern-welche-ge-habt-be-wohn-bar-planeten-kreise-drehe
n-sich-und-wo-hin-der-neue-rasse-von-ver-stand-ig-mensch-lich-keit-ko
nn-te-fort-pflanzen-und-sicher-freuen-an-lebens-lang-lich-freude-und-ru
he-mit-nicht-ein-furcht-vor-an-greifen-vor-anderer-intelligent-ge-schopf
s-von-hin-zwischen-stern-art-ig-raum, Senior

ماشین نحس

در سپتامبر سال ۱۹۵۵ جیمز دین هنر پیشه جوان هالیوودی بر اثر تصادف با ماشین پورشه اش دارفانی را وداع گفت.

آقای هنر پیشه مرد و کارش تمام شد اما اتومبیل همچنان ماجراهای مرگ آورش را ادامه میدهد خودرو را که به دره سقوط کرده بود بسختی بیرون آورده و به تعمیرگاه منتقل کردند. اما در آنجا ماشین از روی جک لیز خورده و بر روی دو پای یک مکانیک افتاد. این ماشین توسط یک دکتر خریداری شد که از آن برای شرکت در مسابقات اتومبیل رانی استفاده کرد. در یکی از مسابقات خودرو تصادف کرده و صاحب جدیدش نیز کشته شد. ماشین را تعمیر کرده و دوباره از آن در مسابقات اتومبیل رانی استفاده کردند. اما راننده بعدی هم در یک تصادف کشته شد این بار وقتی خودرو را به گاراژ منتقل کردند فردای آنروز مشاهده نمودند که گاراژ بطور کامل در آتش سوخته است. سرانجام در اکتبر ۱۹۵۹ برای اینکه جلوی فاجعه را بگیرند آن را به ۱۱ قسمت تکه کرده و فلزش را نیز آب کردند

نجات توسط ناشناس

جوزف آیگنر یک نقاش مشهور اتریشی که در قرن ۱۹ زندگی می کرده چندین بار اقدام به خودکشی کرد. ابتدا در سن ۱۸ سالگی با طناب از یک درخت خودش را حلق آویز کرد اما توسط یک راهب ناشناس نجات داده شد. دوباره در سن ۲۲ سالگی اقدام به خودکشی نمود اما دوباره توسط همان راهب نجات داده شد هشت سال بعد به منظور مجازات توسط دادگاه محکوم به دار شد و این بار هم همان راهب ناشناس او را آزاد کرد و بالاخره در سن ۶۸ سالگی آیگنر موفق شد با شلیک اسلحه به زندگی اش خاتمه دهد و این بار واقعا مرد ولی مراسم تدفین او نیز توسط همان ... راهب ناشناس برگزار شد. آیگر مرد و هیچ وقت نجات دهنده و تدفینگرش را نشناخت

وقتی که او مرد

وقتی که مرد، حتی یک نفر هم توی محل ما ناراحت نشد. بچه‌های محل اسمش رو گذاشته بودند. مرفه بی درد و بی کس. و این لقب هم چقدر به او می‌آمد نه زن داشت نه بچه و نه کس و کار درستی شنیده بودیم که چند تایی برادرزاده و خواهرزاده دارد که آنها هم وقتی دیده بودند آبی از اجاق. عمو جان و دایی جان برایشان گرم نمی‌شود، تنه‌ایش گذاشته بودند.

وقتی که مُرد، من و سه چهار تا از بچه‌های محل که می‌دانستیم ثروت عظیم و بی‌کرانش بی‌صاحب می‌ماند، بدون اینکه بگذاریم کسی از همسایه‌ها بفهمد، شب اول با ترس و لرز زیاد وارد خانه‌اش شدیم و هر چه پول نقد داشت، بلند کردیم. بعد هم با خود کنار آمدیم که: این که دزدی نیست تازه او به این پول‌ها دیگر هیچ احتیاجی هم ندارد. تازه می‌توانیم کمی هم از این پول‌ها را از طرفش...

...صرف کار خیر کنیم تا هم خودش سود برده باشد و هم ما

اما دو روز بعد در مراسم خاک‌سپاری‌اش که با همت ریش سفیدهای محل به بهشت زهرا رفتیم، من و بچه‌ها چقدر خجالت کشیدیم.

موقعی که ۱۵۰ بچه یتیم از بهزیستی آمدند بالای سرش و فهمیدیم مرفه بی‌درد خرج سرپرستی همه آنها را می‌داده، بچه‌های یتیم را دیدیم که اشک می‌ریختند و انگار پدری مهربان را از دست داده‌اند از خودمان پرسیدیم: او تنها بود یا ما؟

مجازات شغالان

شبى آقا محمدخان قاجار نتوانست از زوزه شغالان بخواهد. صبح که از خواب برخاست مشاورانش را فراخواند و از آنها کیفری بایسته را برای شغالان طلب کرد.

هر يك کیفری سخت را برای شغالان پیشنهاد کردند. اما او هیچ يك را نپسندید و مجازاتی سخت‌تر را برای شغالان جستجو می‌کرد. دستور داد تمامی شغالانی را که در آن حوالی یافت می‌شدند، را

بیابند و زنده به حضورش آورند

وقتی شغالان را به حضورش آوردند، بر گردن تمامی آنها زنگوله‌ای آویخت و آنها را دوباره در صحرا رها کرد. طعمه‌ها از صدای زنگوله شغالان می‌گریختند و هیچ یک نتوانستند طعمه‌ای شکار کنند. چند روزی بدین نحو سپری شد تا همگی از گرسنگی مُردند^۵

ماجرای نماز بدون وضوی امام جماعت (حتما بخونید! ارزش خواندن داره )

:دکتر... در یادداشتی نوشت

حدود 20 سال پیش منزل ما خیابان 17 شهریور بود و ما برای نماز خواندن و مراسم عزاداری و جشن های مذهبی به مسجدی که نزدیک منزل مان بود می رفتیم

پیش نماز مسجد حاج آقایی بود بنام شیخ هادی که امور مسجد را انجام میداد و معتمد محل بود 

یک روز من برای خواندن نماز مغرب و عشاء راهی مسجد شدم و برای گرفتن وضو به طبقه پائین . که وضوخانه در آنجا واقع بود رفتم

منتظر خالی شدن دستشویی بودم که در این حین، در یکی از دستشویی‌ها باز شد و شیخ هادی از آن بیرون آمد با هم سلام و علیک کردیم و شیخ بدون این که وضو بگیرد. دستشویی را ترک کرد

ایران در دوره سلطنت قاجار، علی اصغر شمیم^۵

من که بسیار تعجب کرده بودم به دنبال شیخ راهی شدم که بینم کجا وضو می گیرد و با کمال شگفتی دیدم شیخ هادی بدون گرفتن وضو وارد محراب شد و یک سره بعد از خواندن اذان و اقامه نماز را شروع کرد و مردم هم به شیخ اقتداء کردند

من که کاملاً گیج شده بودم سریعاً به حاج علی که سال های زیادی با هم همسایه بودیم، گفتم ﷻ حاجی شیخ هادی وضو ندارد

خودم دیدم از دستشویی اومد بیرون ولی وضو نگرفت. حاج علی که به من اعتماد کامل داشت با تعجب گفت خیلی خوب فرادا می خوانم

این ماجرا بین متدینین پیچید، من و دوستانم برای رضای خدا، همه را از وضو نداشتن شیخ هادی ❀ آگاه کردیم و مامومین کم کم از دور شیخ متفرق شدند تا جایی که بعد از چند روز خانواده او هم فهمیدند. زن شیخ قهر کرد و به خانه پدرش رفت ، بچه های شیخ هم برای این آبروریزی، پدر را ترک کردند

دیگر همه جا صحبت از مشکوک بودن شیخ هادی بود آیا اصلاً مسلمان است ؟ ●

آیا جاسوس است ؟ و آیا

شیخ بعد از مدتی محله ما را ترک کرد و دیگر خبری از او نبود؛ بعد از دو سال از این ماجرا، من ❁ به اتفاق همسرم به عمره مشرف شدیم در مکه بخاطر آب و هوای آلوده بیمار شدم

بعد از بازگشت به پزشک مراجعه کردم و دکتر پس از معاینه مقداری قرص و آمپول برایم تجویز کرد. ●

روز بعد وقتی می خواستم برای نماز به مسجد بروم تصمیم گرفتم قبل از آن به درمانگاه بروم و ❁ آمپول بزنم، پس از تزریق به مسجد رفتم و چون هنوز وقت اذان نشده بود وارد دستشویی شدم تا جای آمپول را آب بکشم

در حال خارج شدن از دستشویی، ناگهان به یاد شیخ هادی افتادم چشمانم سیاهی میرفت، همه چیز دور سرم شروع به چرخیدن کرد انگار دنیا را روی سرم خراب کردند.

نکند آن بیچاره هم می خواسته جای آمپول را آب بکشد! نکند؟ نکند؟! دیگر نفهمیدم چه شد. به خانه برگشتم تا صبح خوابم نبرد و به شیخ هادی فکر می کردم که چگونه من نادان و دوستان و متدینین نادان تر از خودم ندانسته و با قصد قربت آبرویش را بردیم

خانواده اش را نابود کردیم! از فردا، سراسیمه پرس و جو را شروع کردم تا شیخ هادی را پیدا  کنم. به پیش حاج ابراهیم رفتم به او گفتم برای کار مهمی دنبال شیخ هادی می گردم

او گفت: شیخ دوستی در بازار حضرت عبدالعظیم داشت و گاه گاهی به دیدنش میرفت اسمش  هم حاج احمد بود و به عطاری مشغول بود

پس از خدا حافظی با حاج احمد یکراست به بازار شاه عبدالعظیم رفتم و سراغ عطاری حاج احمد  را گرفتم. خوشبختانه توانستم از کسبه آدرسش را پیدا کنم بعد چند دقیقه جستجو پیر مردی با صفا را یافتم که پشت پیشخوان نشسته و قرآن میخواند

سلام کردم جواب سلام را با مهربانی داد و گفتم ببخشید من دنبال شیخ هادی می گردم ظاهرا از دوستان شماست، شما او را میشناسید؟

پیرمرد سری تکان داد و گفت دو سال پیش شیخ هادی در حالی که بسیار ناراحت و دل گیر بود  و خیلی هم شکسته شده بود پیش من آمد، من تا آن زمان شیخ را در این حال ندیده بودم بسیار تعجب کردم و علتش را پرسیدم

او در جواب گفت: من برای آب کشیدن جای آمپول به دستشویی رفته بودم که متدینین بدون  این که از خودم بپرسند به من تهمت زدند که وضو نگرفته نماز خوانده ام، خلاصه حاج احمد آبرویم

را بردند، خانواده ام را نابود کردند و آبرویی برایم در این شهر نگذاشتند و دیگر نمی توانم در این شهر بمانم، فقط شما شاهد باش که با من چه کردند

بعد از این جملات گفت: قصد دارد این شهر را ترک گفته و به عراق سفر کند که در جوار حرم ۷ امیرالمومنین (علیه السلام) مجاور گردد تا بقیه عمرش را سپری کند او رفت و از آن روز به بعد دیگر خبری از او ندارم

ناگهان بغضم سرباز کرد و اشک هایم جاری شد که خدای من این چه غلطی بود که من مرتکب شدم

الان حدود 20 سال است که از این ماجرا می گذرد و هر کس به نجف مشرف می شود من سراغ شیخ هادی را از او می گیرم

ولی افسوس که هیچ خبری از شیخ هادی مظلوم نیست

!ما هر روز چقدر آبروی دیگران را می بریم ؟ ●

خبر مرگ نوبل

آلفرد نوبل از جمله افراد معدودی بود که این شانس را داشت تا قبل از مردن، آگاهی وفاتش را بخواند

زمانی که برادرش لودویگ فوت شد، روزنامه ها اشتباهاً فکر کردند که نوبل معروف (مخترع دینامیت) مرده است

آلفرد وقتی صبح روزنامه ها را می خواند با دیدن آگاهی صفحه اول، میخکوب شد: آلفرد نوبل، دلال مرگ و مخترع مرگ آورترین سلاح بشری مرد

آلفرد، خیلی ناراحت شد. با خود فکر کرد: آیا خوب است که من را پس از مرگ این گونه بشناسند؟

.سریع وصیت نامه‌اش را آورد. جمله‌های بسیاری را خط زد و اصلاح کرد.
.پیشنهاد کرد ثروتش صرف جایزه‌ای برای صلح و پیشرفت‌های صلح آمیز شود.
امروزه نوبل را نه به نام دینامیت، بلکه به نام مبدع جایزه صلح نوبل، جایزه‌های فیزیک و شیمی نوبل
.و... می‌شناسیم
.او امروز، هویت دیگری دارد. یک تصمیم، برای تغییر یک سرنوشت کافی است

مراقبت

پسر جوان آن قدر عاشق دختر بود که گفت: تو نگران چی هستی؟
دختر جوان هم حرفش را زد: همون طور که خودت می‌دونی مادرت پیره و جز تو فرزندی نداره...
.باید شرط ضمن عقد بگذاریم که اگر زمین گیر شد، اونو به خونه مانیاری و ببریش خانه سالمندان
...پسر جوان آهی کشید و شرط دختر را پذیرفت
هنوز شش ماه از ازدواجشان نگذشته بود که زن جوان در یک تصادف اتومبیل قطع نخاع و ویلچر
نشین شد

پسر جوان رو به مادرش گفت: بهتر نیست ببریمش آسایشگاه؟
مادر پیرش با عصبانیت گفت: مگه من مُردم که ببریش آسایشگاه؟ خودم تا موقعی که زمین گیر نشدم
ازش مراقبت می‌کنم

.پسر جوان اشک ریخت و به زنش نگاه کرد
!زن جوان انگار با نگاهش به او می‌گفت: شرط ضمن عقد رو باطل کن

نقاشی بچه مدرسه‌ای

خانم معلم رو به شاگردهای کلاس اول گفت: بچه‌ها، حالا هر کس باید آخرین صحنه‌ای رو که دیروز یا دیشب تو منزلشون دیدن نقاشی کنه. زود باشین بچه‌های خوب نیم ساعت بعد خانوم مشغول نمره دادن به نقاشی‌ها شد، بعضی از بچه‌ها خانواده‌شان را مشغول تماشای تلویزیون کشیدند، چند نفری میز شام را کشیدند و... تا اینکه خانم با تعجب به نقاشی یکی از بچه‌ها خیره شد و پرسید: بینم کوچولو، تو مطمئنی این صحنه رو توی خونه تون دیدی؟ و کودک شش ساله قسم خورد که دیده، خانوم سری تکان داد و چند دقیقه کلاس را ترک کرد. دو ساعت بعد ماموران پلیس جنازه یکی از همدستان پدر دانش آموز را - که هفته قبل با هم یک جواهر فروشی را سرقت کرده بودند - از داخل باغچه خانه بیرون کشیدند و پدر کودک را هم بازداشت کردند!

مرد دانا

مردم برای ابراز نارضایتی از مشکلاتشان همیشه به سراغ حکیمی می‌رفتند. یک روز، او برای همه یک جک تعریف کرد و همه قهقهه زدند. بعد از چند دقیقه، آن جک را تکرار کرد و تعداد کمی خمدیدند. وقتی او این جک را برای بار سوم گفت، کسی نخندید.

حکیم گفت

شما نمی‌توانید بارها و بارها به یک جک بخندید، پس چرا برای مشکلات مشابه بارها و بارها گریه می‌کنید؟

یک غذا خوری بین راهی بر سر در ورودی اش با خط درشت نوشته بود

«شما در این مکان غذا میل بفرمایید، ما پول آنرا از نوه ی شما دریافت خواهیم کرد»

راننده ای با خواندن این تابلو، اتومبیلش را فوراً " پارک کرد و وارد رستوران شد و ناهار مفصلی را سفارش داد و نوش جان کرد. بعد از خوردن غذا، سرش را پایین انداخت که بیرون برود. ولی دید ... پیش خدمت با صورت حسابی بلند و بالا جلویش سبز شده است

«با تعجب پرسید: «مگر شما ننوشته اید پول غذا را از نوه ی من خواهید گرفت؟

پیش خدمت با خنده جواب داد: « چرا قربان، ما پول غذای امروز شما را از نوه تان خواهیم گرفت » ... ولی این صورت حساب مربوط به پدر بزرگ مرحوم شماست

:نتیجه اخلاقی

... این داستان حقیقی را در قالب طنز بیان میکند که کاملاً مصداق دارد

... ممکن است ما کارهایی را انجام دهیم که آیندگان مجبور به پرداخت بهای آن باشند

!... انتخاب ها را جدی بگیریم ... در قبال آیندگان مسئولیم "

نماز بی وضو و بی تیمم پذیرفته شد

شیخ اردشیر: آیت الله نجفی مرعشی می فرمودند: در قم شیخی بود معروف به شیخ ارده شیر. جهت معروف شدن به این نام بود که او به ارده شیر بسیار علاقه داشت. آدم فقیری بود و خانه و منزلی نداشت. در حقیقت تارک دنیا بود

یک شب در زمستان در میان مقبره میرزای قمی در قبرستان شیخان خوابید. صبح که برای نماز بلند شد دید برف زیادی آمده و پشت در را محکم گرفته. شیخ هر کاری کرد در باز نشد و در میان مقبره ماند.

از طرفی وسیله وضو حتی وسیله تیمم هم نبود چون مقبره با گچ و سیمان و سایر مصالح ساختمان پوشیده شده بود

نزدیک طلوع آفتاب شد دید نمازش قضا می شود با همان حال بدون وضو و تیمم صحیح نماز را خواند.

بعد از نماز رو کرد به طرف آسمان و دست ها را بلند نمود و به شوخی به خداوند عرض کرد: خدایا تا به حال تو به من هر چه دادی من چیزی نگفتم قبول کردم. گاهی نان و پنیر دادی قبول کردم. گاهی نان و ارده شیر دادی شکر کردم گاهی هم نان دادی اصلاً خورش ندادی باز هم قبول کردم پس خدایا تو هم امروز این یک نماز بی طهارت مرا قبول کن و مرا مواخذه نکن

بعد از وفات شیخ یکی از دوستان صالحش او را در خواب دید و پرسید خدا با تو چگونه رفتار کرد؟
گفته بود: خدا مرا به واسطه همان یک نماز بخشید

اصحاب رقیم چه کسانی بودند؟

از رسول خدا(ص) چنین نقل شده: سه نفر عابد از خانه ی خود بیرون آمده و به سیر و سیاحت در کوه و دشت پرداختند ، تا به غاری که در بالای کوه بود رفته و در آن جا به عبادت مشغول شدند ، ناگاه (بر اثر طوفان یا ...) سنگ بسیار بزرگی از بالای آن غار ، از کوه جدا شد غلتید و به درگاه غار افتاد به طوری که در غار را به طور کامل پوشانید ، آن سه نفر در درون غار تاریک ماندند ، آن سنگ به قدر در غار را پوشانید که حتی روزنه ای از غار به بیرون جا نگذاشت ، از این رو آنها بر اثر تاریکی، همدیگر را نمی دیدند.

آنها وقتی که خود را در چنان بن بست هولناکی دیدند برای نجات خود به گفتگو پرداختند، سرانجام یکی از آنها گفت: «هیچ راه نجاتی نیست جز این که اگر عمل خالصی داریم آن را در پیشگاه خداوند شفیع قرار دهیم، ما بر اثر گناه در این جا محبوس شده ایم، باید با عمل خالص خود را نجات دهیم».
این پیشنهاد مورد قبول همه واقع شد.

اولی گفت: «خدایا! می دانی که روزی زنی بی سرپرست و یتیم دار نرد من آمد و من به او کمک کردم تا از گرسنگی نجات یافت.، خدایا به خاطر این عمل سنگ را از این جا بردار.» وقتی که دعای او تمام شد ناگاه آن سنگ تکانی خورد، و اندکی عقب رفت به طوری که روزنه ای به داخل غار پیدا شد.

دومی گفت: «خدایا! تو می دانی که گروهی کارگر را برای امور کشاورزی اجیر کردم، تا هر روز نیم درهم به هر کدام از آنها بدهم، پس از پایان کار، مزد آنها را دادم، یکی از آنها گفت: من به اندازه دو نفر کار کرده ام، سوگند به خدا کمتر از یک درهم نمی گیرم، نیم درهم را قبول نکرد و رفت. من

با نیم درهم او کشاورزی نمودم، سود فراوانی نصیبم شد، تا روزی آن کارگر آمد و مطالبه نیم درهم خود را نمود، حساب کردم دیدم نیم درهم او برای من ده هزار درهم سود داشته، همه را به او دادم، و او را راضی کردم این کار را از ترس مقام تو انجام دادم، اگر این کار را از من می‌دانی به خاطر آن، این سنگ را از این جا بردار.» در این هنگام ناگاه آن سنگ تکان شدیدی خورد به قدری عقب رفت که درون غار روشن شد، به طوری که آنها همدیگر را می‌دیدند ولی نمی‌توانستند از غار خارج شوند. سومی گفت: «خدایا! تو می‌دانی که روزی پدر و مادرم در خواب بودند، ظرفی پر از شیر برای آنها بردم، ترسیدم اگر آن ظرف را در آن جا بگذارم و بروم، حشره‌ای داخل آن بیفتد، از طرفی دوست نداشتم آنها را از خواب شیرین بیدار کنم و موجب ناراحتی آنها شوم، از این رو همان جا صبر کردم تا آنها بیدار شدند و از آن شیر نوشیدند، خدایا اگر می‌دانی که این کار من برای جلب خشنودی تو بوده است، این سنگ را از این جا بردار.»

وقتی که دعای او به این جا رسید، آن سنگ تکان شدیدی خورد و به قدری عقب رفت که آنها به راحتی از میان غار بیرون آمدند و نجات یافتند.

سپس پیامبر ﷺ علیه و آله فرمود: «مَنْ صَدَّقَ اللَّهَ نَجَا؛ کسی که به راستی و از روی خلوص با خدا رابطه برقرار کند و بر همین اساس، رفتار نماید، رهایی و نجات می‌یابد.»

منبع:

۱- مجمع البیان، ج ۶، ص ۴۵۲.

۲- تفسیر نور الثقلین، ج ۳، ص ۲۴۹ و ۲۵۰

خواجه نصیر و آسیابان!

خواجه نصیرالدین طوسی، در راه سفر، دمام غروب، بین راه به آسیابی رسید. فصل بهار بود و هوا ملایم. در کنار آسیاب، خورجین خود را نهاد و جاجیم گسترده که بیارآمد. در همین حال، آسیابان که

پیری سالخورده بود، با ریش انبوه و ابروی سفید و آرد آلود، از آسیاب بیرون آمد و چون بالا رسید و خواجه را دید، پس از سلام و احوالپرسی، رو به او کرد و گفت

برادر جوان! گمان دارم امشب باران خواهد آمد و بارانی شدید خواهد بود. بهتر آن است که بار و خورجین خود را به داخل آسیاب حمل کنی و مهمان من باشی، راحت تر خواهی بود

خواجه با خود گفت: فصل بهار است و هوا خوش و دلکش. خوابیدن در آسیاب و تا صبح صدای یکنواخت و دلخراش آسیاب را شنیدن و گرد آرد خوردن، موردی ندارد. از پیرمرد سپاسگزاری کرد! و گفت: من همین بیرون آسیاب خواهم خفت. هوا امروز آفتابی بود و دلیلی برای باران آمدن نیست

پیرمرد آسیابان دوباره گفت: مسافر عزیز! من می دانم که امشب باران شدید خواهد آمد و تو نیمه شب مجبور خواهی شد به آسیاب پناه ببری، اما در آن وقت شب، من در خواب هستم و چون گوشم هم سنگین است و علاوه بر آن، صدای آسیاب بلند است، هر چه در بزنی و فریاد کنی، نخواهم شنید. افزون بر آن، من وقتی شبها می خوابم، از باب احتیاط، یک بار 25 منی گندم را هم پشت در آسیاب می غلتانم که در، خوب بسته شود. پس بهتر است همین حالا با من به آسیاب بیایی و شبی را در آن بیتوته کنی! خواجه نصیر از نظر احتیاط، اضطراب را از جیب قبای خویش در آورد و محل و موقع ثوابت و سیارات را دید و سنجید و محاسبات نجومی و قرانات را به عمل آورد، ساعت تقویم را نیز محاسبه کرد و دید که هیچ کدام دلالت بر این معنا ندارد که امشب، بارانی خواهد آمد. علاوه بر آن، هوای آن روز هم دلالتی بر بارندگی نمی کرد و آنچه از علم نجومی و جغرافیا و ریاضی و تجربه خود آموخته بود، هیچ کدام دلیلی بر بارندگی نداشت. بنابراین، قاطعانه پیش بینی کرد که هوا صاف و شفاف خواهد بود. سپس، باز از پیرمرد عذر خواست و پیرمرد هم دیگر اصرار نکرد و به آسیاب رفت و در را بست و خوابید

پاسی از شب گذشت. خواجه زمانی که خواست سر به بالین استراحت بگذارد، ناگهان متوجه شد انقلابی در هوا دیده می شود. هنوز در فکر گفتگوهای عصر با پیرمرد بود، که دگرگونی هوا شدت

کرد و صدای رعد و برق آسمان بلند شد. دو سه تکه ابر بهاری، یکباره به هم رسیدند و برقی زد و پشت سر هم، بارانی سیل آسا همراه با تگرگ فرو ریخت

خواجه، بی درنگ خود را به درِ آسیاب رساند و هر چه در کوفت و فریاد کرد، البته پیرمرد متوجه نشد. بار و بساط خواجه در هم ریخت و خیس شد و خواجه آن شب را، پس از قطع بارندگی، در رطوبت و سرما و ناراحتی به صبح رسانید

فردا صبح اول وقت، پیرمرد لنگان لنگان، در یک لنگه آسیاب را گشود و با همان طمأنینه، کم کم بالا آمد و چون به خواجه رسید و او را در کنار جوی آب، با آن وضع مشاهده کرد، لبخندی زد و گفت:

!جوان عزیز! حرف پیر را نشنیدی و نتیجه را دیدی

خواجه گفت: پیر عزیز! باید بگویم که من، خود طلبه و ستاره شناس هستم و حتی کتابی هم در این باره نوشته‌ام. دیشب از آنچه آموخته بودم، هیچ کدام دلالت بر بارندگی نداشت. اما اکنون سؤالی دارم. من می‌خواهم بدانم که تو پیرمرد عامی آسیابان، از کجا دانستی که بارندگی خواهد شد؟

پیرمرد پاسخ داد: من تجربه‌ای دارم. دیروز صبح، کنار آسمان کمی سرخگون شد. در چنین مواردی، ما دهاتی‌ها حدس می‌زنیم که احتمالاً بارندگی در پیش است. اما بالاتر از آن، من سگی دارم که سالهاست در این آسیاب، نگهبان و ندیم شب و روز من است. او شبها را معمولاً بیرون آسیاب می‌خوابد، مگر شبهایی که احتمال بارندگی برود. در این صورت خودش، دم غروب داخل آسیاب می‌شود و در کنار در، سر بر روی دست می‌نهد و می‌خوابد. دیروز عصر چنین کرد و من در چنین مواقعی، بر طبق تجربه یقین قطعی دارم که شب، بارندگی خواهد شد. من به تشخیص سگ خود!

!اطمینان دارم و به همین جهت، دیشب اصرار داشتم که شما به داخل آسیاب بیایید

خواجه لختی اندیشید و سری تکان داد. بعد رساله تازه‌ای که درباره نجوم و هواشناسی نوشته بود، از خورجین بیرون آورد و صفحات آن را ورق زد و سپس، در همان جوی بالای آسیاب، یکایک صفحات آن را به آب شست و اوراقش را به باد داد و گفت:

دانشی که پس از سالها دود چراغ خوردن، آدمی را به اندازه سگی به حقیقت نزدیک نکند، ارزش این همه دلبستگی ندارد! و به گفته مؤلف «قصص العلماء» خواجه پس از شنیدن حرف آسیابان فرمود: «افسوس که عمر بسیاری فانی ساختم و به قدر ادراک و فهم سگی تحصیل نکردیم

آسیای هفت سنگ - باستانی پاریزی

داستان جوانی که از گذشته عبرت گرفت!

«در زمان حکومت عبدالملک مروان، مرد تاجری بود که مردم او را به درستی‌کاری و امانت می‌شناختند. و صاحبان کالا، اجناس خود را بطور امانت و به عنوان حق‌العمل کاری نزد وی می‌گذاشتند. اما در یکی از معاملات از مسیر درستی و امانت منحرف شد و خیانت نمود و طولی نکشید که مردم این خبر را شنیدند و آبروی چندین ساله او برباد رفت! مردم دیگر بطرف او نمی‌آمدند و او ورشکسته و زیان دیده شد. اما پسر این تاجر که جوانی فهمیده و بافراست بود، از این حادثه عبرت گرفت و تصمیم گرفت که از سرگذشت تلخ پدرش عبرت گرفته و هیچگاه خیانت نکند. او وارد بازار کار شد و پس از مدتی مردم به او اعتماد نمودند و با او معامله می‌کردند.

روزی افسری که همسایه آن تاجرزاده بود، نزدش آمد و گفت: من در حال رفتن به جنگ با روم هستم. احتمال دارد که دیگر زنده برنگردم. این ده هزار سکه طلا نزد تو امانت باشد.

اگر برنگشتم، درمواقعی که همسر و بچه‌هایم محتاج هستند، به آنها بده و هزار سکه هم از این پولها مال خودت است! سپس آن افسر خداحافظی کرد و عازم‌نبرد شد. بعد از مدتی خبر کشته شدن او به خانواده‌اش رسید. تاجرورشکسته و پدر تاجر فعلی که از ده هزار سکه اطلاع داشت، نزد پسرآمد و گفت: حال که صاحب این پولها کشته شده تو بیا و مقداری از اینها را بمن بده تا رونقی به زندگیم بدهم و بعداً آن را بتو برمی‌گردانم! پسر گفت: پدر! تو از خیانت و نادرستی به این وضع افتادی! بخدا قسم اگر اعضاء بدنم را قطعه قطعه کنند، من در امانت خیانت نخواهم کرد و اشتباه تو را تکرار نمی‌کنم!

وقتی زندگی بر خانواده افسر مقتول سخت شد، نامه‌ای به خلیفه نوشتند و درخواست کمک کردند ولی نتیجه‌ای نگرفتند. این جوان از این مسئله مطلع شد و فرزندان آن افسر را خواست و به آنها گفت: پدر شما برای همچو روزی مقداری سکه نزد من گذاشته است. و سفارش کرده که هزار سکه مال من باشد و بقیه را بشما برگردانم. آنها خوشحال شده و گفتند ما دو هزار سکه بتو می‌دهیم. جوان پولها را به آنان داد و آنان هم دوهزار سکه به او دادند. بعد از چندی خلیفه دستور داد که از وضع آن خانواده تحقیق کردند و هنگامی که از ماجرای امانت داری این جوان آگاه شد، دستور داد او را احضار نمودند و پُست خزانه‌داری را به او محوّل نمود!

داستانی که در زمان حکومت حضرت علی (ع) اتفاق افتاده است، زیبا و عبرت آموز²

سه برادر نزد امام علی علیه السلام آمدند و گفتند: می‌خواهیم این مرد را که پدرمان را کشته قصاص کنی.

امام علی (ع) به آن مرد فرمودند: چرا او را کشتی؟ آن مرد عرض کرد: من چوپان شتر و بز و ... هستم.

یکی از شترهایم شروع به خوردن درختی از زمین پدر اینها کرد، پدرشان شتر را با سنگ زد و شتر مرد،

و من همان سنگ را برداشتم و با آن به پدرشان ضربه زدم و او مرد

امام علی علیه السلام فرمودند: بر تو حد را اجرا میکنم

آن مرد گفت: سه روز به من مهلت دهید. پدرم مرده و برای من و برادر کوچکم گنجی بجا گذاشته . پس اگر مرا بکشید آن گنج تباه میشود، و به این ترتیب برادرم هم بعد از من تباه خواهد شد

امیرالمومنین (ع) فرمودند: چه کسی ضمانت تو را میکند؟

مرد به مردم نگاه کرد و گفت: این مرد

امیرالمومنین (ع) فرمودند: ای اباذر! آیا این مرد را ضمانت میکنی؟

ابوذر عرض کرد: بله. امیرالمومنین

فرمود: تو او را نمیشناسی و اگر فرار کند حد را بر تو اجرا میکنم

ابوذر عرض کرد: من ضمانتش میکنم یا امیرالمومنین

... آن مرد رفت . و زمان به سرعت سپری شد. روز اول و دوم و سوم

... و همه مردم نگران اباذر بودند که بر او حد اجرا نشود

اندکی قبل از اذان مغرب آن مرد آمد

و در حالیکه خیلی خسته بود،

:مقابل امیرالمومنین قرار گرفت و عرض کرد

.گنج را به برادر دادم و اکنون تحت فرمان شما هستم تا بر من حد را جاری کنی

:امام علی (ع) فرمودند

چه چیزی باعث شد برگردی درحالیکه میتوانستی فرار کنی؟

...آن مرد گفت: ترسیدم که بگویند "وفای به عهد" از بین مردم رفت

امیرالمومنین از اباذر سوال کرد: چرا او را ضمانت کردی؟

...ابوذر گفت: ترسیدم که بگویند "خیر رسانی و خوبی" از بین مردم رفت

...اولاد مقتول متأثر شدند و گفتند: ما از او گذشتیم

امیرالمومنین علیه السلام فرمود: چرا؟

...گفتند: میترسیم که بگویند "بخشش و گذشت" از بین مردم رفت

«ریش سفید گفت: «سر گاو را ببرید!»

در یک روستایی گاوی داشتند که چند خانواده از شیر آن استفاده می کردند و منبع روزی آنها بود.

یک روز گاو خواست تا از کوزه ی بزرگی آب بخورد اما سر گاو درون کوزه گیر کرد

مردم روستا اول خواستند کوزه را بشکنند اما گفتند نزد ریش سفید برویم، شاید راه چاره ای بهتر

ببیند

«ریش سفید گفت: «سر گاو را ببرید»

«!بریدند و گفتند : هنوز سر گاو در کوزه مانده! ریش سفید گفت: «حالا کوزه را بشکنید

چنین کردند. ریش سفید رفت و ناراحت و غمگین در گوشه ای نشست. مردم گفتند ای ریش سفید ناراحت نباشید هم گاو و هم کوزه فدای شما. گفت: «من ناراحتِ گاو یا کوزه نیستم؛ از این ناراحتم

«!که اگر شما من را نداشتید، می خواستید چگونه امور زندگی خود را بچرخانید

جواب خییلی جالب یک نوجوان به رسول اکرم(ص)

إرشاد القلوب: حکایت شده است که نوجوانی که هنوز به سنّ بلوغ نرسیده بود، به پیامبر صلی الله علیه و آله سلام کرد و از خوش حالی دیدن ایشان، چهره اش گشاده گشت و لبخند زد. پیامبر صلی الله علیه و آله به او فرمود: "ای جوان! مرا دوست داری؟

"گفت: ای پیامبر خدا! به خدا سوگند، آری! فرمود: "همچون چشمانت؟

گفت: بیشتر

"فرمود: "همچون پدرت؟

گفت: بیشتر

"فرمود: "همچون مادرت؟

گفت: بیشتر

"فرمود: "همچون خودت؟

گفت: ای پیامبر خدا! به خدا سوگند، بیشتر

"فرمود: "همچون پروردگارت؟

گفت: خدا را، خدا را، خدا را، ای پیامبر خدا! که این مقام، نه برای دوست و نه دیگری. در حقیقت،
تو را برای دوستی خدا، دوست می دارم

:در این هنگام، پیامبر صلی الله علیه و آله به همراهان خود روی کرد و فرمود

این گونه باشید. خدا را به سبب احسان و نیکی اش به شما، دوست بدارید و مرا برای دوستی خدا، "
دوست بدارید